

می‌دادم و آنقدر صمیمی می‌شدم که به من اعتماد کند و راز دلش را بگوید.

در این صورت اگر می‌گفت با پسرهای دیگر دوست بوده او را به باد کتک می‌گرفتم و اگر دختر خوبی بود، با این تصور که به من دروغ می‌گوید و می‌خواهد گذشته‌اش را از من پنهان کند، به دروغ به او می‌گفتم با دختران زیادی دوست بوده و هستم و بعد از ازدواج هم چنین خواهم بود!

قیافه دختر بیچاره بعد از شنیدن این حرف آنقدر دیدنی می‌شد که از ته دل می‌خندیدم و برای همیشه او را ترک می‌کردم.

چند پرونده از ضرب و شتم دختران داشتم. خودم خوب می‌دانستم که بیمار هستم. کودکی پر حادثه و بعد تجربه تلخی که با ماندن آن داشتم مرا افسرده و عصبی کرده بود. به پیشنهاد یکی از دوستانم تصمیم گرفتم به یک روانشناس مراجعه کنم چون خودم هم از این وضع خسته شده بودم.

خوشبختانه پزشک باروشهای مختلف تا حد بسیار زیادی توانست مرا معالجه کند. کمی بعد به فکر افتادم دختری ایده آل را برای ازدواج انتخاب کنم و از برزخی که برای خودم درست کرده بودم بیرون بیایم. این بار اجازه دادم مادرم برایم دختری خوب و نجیب در نظر بگیرد. دوستم او پس مدتی دختری از بستگان همسایه‌مان را در نظر گرفت. می‌گفت دختر خیلی خوبی است. چند بار با او ملاقات کردم. واقعا دختر خوب و پاکی بود. خوشحال بودم که به زودی سر و سامان می‌گیرم و به زندگی و به آینده‌ای که تا دیروز فکر می‌کردم میهم است، امیدوار شدم. مادرم می‌گفت: "اگه بچه دار بشی، روحیه‌ت خیلی بهتر از این میشه!"

قرار روز خواستگاری را گذاشتیم اما روز بعد... یک‌دفعه همه چیز به هم خورد...

پدرم بعد از سی و چند سال زندگی مشترک با مادرم به او شک کرده بود. می‌گفت مادرم با یکی از بستگان ارتباط دارد! مادرم این بار دیگر نتوانست تاب بیاورد. می‌گفت:

"تا امروز هر چیزی رو تحمل کردم اما این تهمت رو تحمل نمی‌کنم. حقم رو از این مرد زورگو می‌گیرم!"

از آنها خواستم به خاطر من و به خاطر ازدواجم کوتاه بیایند اما آن دو انگار تازه یادشان افتاده بود به دردم نمی‌خورند! نتیجه کشمکشهای پدر و مادرم این شد که تقاضای طلاق دادند. خواستگاری را عقب انداختم اما فایده‌ای نداشت.

هیچ کدام حاضر به عقب‌نشینی نبودند. دوبار دیگر تاریخ خواستگاری را عوض کردم تا اینکه خانواده دختر دلخواهم با دلخوری پیام دادند: "انگار مارو مسخره کردین. اگه پسر تون الماس و طلا هم باشه، دیگه حاضر نیستیم دخترمون رو بهتون بدیم!"

دوباره روحیه‌ام خراب شد. نمی‌دانستم چکار کنم. شاید قسمت نبود که از دواج کنم. تلاش کردم پدر و مادرم را آشتی بدهم اما مرغ‌دویشان این بار یک پا داشت. سرانجام هم بر گه طلاق را امضا کردند و مضحکه خاص و عام شدند. هر کس مرا می‌دید می‌گفت: "طلاق گرفتن توی سن بالای شصت سال نوبره!"

حرفهایی از این دست داغانم می‌کرد و روحیه‌ام را بیشتر به هم می‌ریخت.

\*\*\*

یازده سال از آن روزهای گذرد. پدرم تنها زندگی می‌کند. مادر هم نزد خواهرش به شهرستان رفته و من... این روزها شدیداً احساس می‌کنم به یک همدم مهربان نیاز دارم. کسی که نه ظلم پذیر باشد و نه گذشته نادرستی داشته باشد.

تمام سرزنشها و طعنه‌های سودابه را نادیده گرفتم و با فرزندم، هر دو همزمان گفتیم:

– باشه... هر شرطی باشه قبول می‌کنیم...

سودابه پوزخند زد و نگاهی به فرزندم کرد و گفت: "هر شرطی؟"

رنگ فرزندم مثل گچ شد، معنی حرف سودابه را می‌فهمیدیم، بی‌معطلی گفتم: "هر شرطی که تو بگی...!"

سودابه دوباره خندید و گفت: "حتی اگر بهت بگم از فرزندم بگیر تا با من ازدواج کنه باز هم قبول می‌کنی؟"

به گریه افتادم و گفتم: "آره... قبوله... تو پسر من رو نجات بده، من حتی حاضرم خودم بشم کلفت تو و فرزندم... سودابه قهقهه‌ای سر داد و به فرزندم نگاه کرد و یک مرتبه خنده‌اش به خشم تبدیل شد و گفت:

– هنوز هم احمقی... این آشغال ارزونی خودت! شما دو نفر لایق همدیگه هستین... اما من یک شرط بهتر و قشنگتر دارم. دلم می‌خواد عروس این خانواده بشم!

یک لحظه حس کردم همه چیز را در خواب می‌بینم، شبیه آدمی شده بودم که در حال غرق شدن است و به یک کوسه پناه می‌برد! در کلام سودابه اثری از شوخی نبود و ادامه داد: اما نه به این سادگی که شما فکر می‌کنید! دقیقاً به قیمت خون بهای ساسان باید سکه مهرم کنید... مهریه الکی هم منظورم نیست. جدای مهریه پدر و مادر داماد هم باید به عنوان شرط ضمن عقد و تضمین به همون اندازه "سفته" امضا کنند تا بعداً به این فکر نیفتید که پسر تون رو وادار کنید منو طلاق بده... ضمناً حق طلاق هم باید با من باشه...

من و فرزندم مانند شما که الان غرق در حیرت شده اید، متحیر و ساکت به هم نگاه کردیم و سودابه جمله آخر را گفت:

– اگر شرط رو قبول دارید. فردا صبح و کیلم رو می‌فرستم سراغتون که بقیه کارهای قانونی رو انجام بده و بره "خون بهای" فریبز رو بده و آزادش کنه... اما قبل از حکم آزادیش، البته باید خطبه عقد رو بخونیم... قبوله؟ انگار هر دویمان مسخ شده بودیم که گفتیم "چشم"! شاید هم چاره‌ای نداشتیم... این تنها راه نجات جان پسرمان بود... سودابه موقع خداحافظی خندید و گفت: امیدوارم مثل بیست سال قبل بدجنس نباشی... نه، فکر نمی‌کنم مادر شوهر بدی باشی!

\*\*\*

چند روز بعد و پس از اینکه سودابه توسط وکیلش رضایت خانواده ساسان را گرفت و بعد از خواندن خطبه عقد در زندان، پس از انجام مراحل قانونی بالاخره فریبز آزاد شد. سودابه فقط اجازه داد پسرمان سه ساعت کنار ما باشد و غروب همان روز دوتایی به ماه غسل رفتند و "سودابه" به کمک موقعیت مالی که داشت "وجه الزمان" برای سربازی فریبز گذاشت و دو ماه راهی ترکیه شدند...

\*\*\*

سه هفته قبل آنها از سفر آمدند. آخر شب بود که فریبز به خانه آمد. سودابه بالا نیامد، نمی‌دانستم خوشحال باشم یا غصه دار؟ اما همه حرفهایی را که آماده کرده بودم به او گفتم: "نگران نباش پسر من... یکی دو ماه دیگه این زنیکه عقلش میاد سر جاش و خودش ازت طلاق میگیره و..." فریبز زخم کرد و گفت: "مامان درست حرف بزن... زنیکه یعنی چی؟ سودابه زن منه... درسته که بیست سال از من بزرگتره، اما من عاشقش هستم...! خوب می‌دونم شما و بابا چه بلایی سرش آوردید، احترامتون برای من واجبه اما... اما من عاشق سودابه هستم... این حرف آخرمه..."

حرفهای فریبز که تمام شد فکر کردم سخت‌ترین جملات زندگی را شنیده‌ام، اما اشتباه می‌کردم، چرا که موقع خداحافظی که پسر من را تادم مایشین – که سودابه در آن نشسته بود – بدرقه کردم، سودابه خندید و رو به فریبز گفت:

– عزیزم به مامان و بابا گفتمی که داری بابا میشی!

فریبز از روی شرم سرش را انداخت پایین و گفت: "روم نشد بگم..." بعد هم رفت مایشین را روشن کند که سودابه زهر خندی تحویل‌مان داد و گفت:

– بیست سال زجرم دادین... بیست سال زجرتون میدم!

و حالا من باید مادر بزرگ شوم، برای عروسی که روزی رقیب عشقی‌اش بودم!